

بنشزد و کیل آمد و در اندر از
 مرا اگر بسوی برود در روان
 شود روشنی دور از کار من
 فراوان تبه گردد در روزگار
 ز هم بگسلد تار و پود امید
 چگونه توان رفت ناکرده کار
 بزرگی چندیش و بنگر که من
 ندانم بنوشنده پاسخ چو گفت
 پُر اندیش گردید از پشوا
 چه ناپاک و جو یای پدا بود
 سرشش نبوده چو از آب پاک
 برتسید گنگا و هر دو داشت پس
 چو سیاه زاتش دل اندر برش
 ابا آنکه بوده بسی سمناک
 نکر و شش بجان سپگونه گذر
 گانشش شود کاسته آب او
 نه آگ که آید گران خواب مرگ
 گرانبار گردد ز بار زمان
 بنا سگ درون چونکه پونه خدا
 بسی زر بآمین در رسم نیاز
 بر ستار تجمناها یکسره
 که ای نامور مهتر سر فراز
 بنواهی نمودن بدان بیگان
 پیکارگی تیره بازار من
 رخ روز فرخنده تار یک تار
 نهال برو مند بی بر چو بسید
 بسوی برود تو ای نامدار
 گزارم زانم نبردت سخن
 چه سانشش دل از گروتیاریت
 همان نیز از ترک پردغا
 دشش از ره داد ناشاد بود
 از و نیکروان بده پُر ز باک
 تن خویش از سیم و باک و هر یک
 بلرزیده و اسیم گشته سرش
 ز کشتن بدل ره نمیداد باک
 که آید برو زندگانی بسر
 شود کم بگیتی درون تاب او
 ز گیتیش سازد سبک بار و بر
 که نارد و گریاد کار زمان
 پاورد رسم پرستش بجای
 بخشید آن مهتر سر فراز
 توانگر نموده بسیم سره

گنگا دهر از راه دختلی گفت هیچ از بر پوستگی

اراده نمودن پیشوا برفتن زیارت پتالاصنام شهر
پندرپور و متفرق ساختن همراهیان گنگا دهر و رفتن و کیل
کمپنی انگریز بهادرتجاشای عمارت شهر ایلوره

ز گنگا دهر آنزد برگشته بخت	خداوند پونه چو رنجید سخت
بکام دود و دام بدید کس نام	همی خواست او را کشد سوی دام
که فیروز گردد ابر کام خویش	یکی تازه اندیشه آورد پیش
رود تا نماید ستان از انماز	ز تاسکت به پیوده راه دراز
دو پارہ کمسنم تا که آید بوزن	بشهریکه تاشش نیاید بوزن
بخوان و شواز خورده گیریم دور	یکی پارہ پندر دوم پارہ پور
بود نام آنشربی پیش و کم	چو این هر دو پارہ بیاری بسم
نیارم بجز از خستینه بهر	سپس زین بهر جا برم نام شهر
نشاندہ دران سکران چون ده	فراوان دران جای پکر کده
ز تا هو شمندی بجای خدای	بدیدار هر یک شکستی فرای
بخواهد از و کام و امید دل	پرستیده آن پکر سنگ گل
که بر جان گنگا دهر آرزویان	بزرگ همه آرزو بود آن
چنین نغز نیرنگ بر پای کرد	بجانش چو این آرزو جای کرد
بگردار بد یار و انباز بود	چو ترک دران کار همراز بود
پادگشاده دل و ناز روی	بزدیک گنگا دهر از شت جو
بگفتش که ای همتر نامور	همان جان شکر زهر و پداشکر

کنون پیشو آن جهان که خدای
 کند اختر نیک گر رهبری
 تو را نیز باید که گاه من ساز
 که آنجا پذیرفته گردد مراد
 چه بدروز کارش رسیده بسر
 بدید آنکه گردید خورسند و رام
 بگفتش بهمه بود آنچه بار
 پی پاس پوسته روز و شب
 فرادان بود مهرت پیشکار
 مرا پذیر و هر کس که باشد فرون
 چون روان کن ز نزدیک خویش
 سبکبار بهتر که باشی براه
 ز خفتش در دل چو زمینان بجان
 راه دانش و دور بینی ز دست
 زیاران یکی نیم و یکت نیمه بار
 یکی مرد بد نام با پو تر ال
 چو سایه شب در روز همراه آدک
 در آنچه دستور بد رهنمای
 بگفت بداندیش پراه کیش
 ز افسون بدینا که در شیشه بود
 چو اختر بد و گشت کینه گرای

سوی پسند خواهد شدن ره گرای
 بجا آرد آنجا پرستگری
 عین سوده خواهی در آنجا نیاز
 بخوای هر امید خواهد داد
 پذیرفت گفت آنچه آن بهینه
 بخرنج بخرش آمد بدم
 که باشد فرون دنیا بد بکار
 رسد رایگان رنج بر پاس بان
 نگه دار چند آنکه آید بکار
 پذیری گر اندر ز این ره منون
 چه باید کس و ساز ز انداره پیش
 بره مر تو را باد ایرد پناه
 سراورد خواهد بروی زمان
 بداد و پرو بال خود را شکست
 چون روان ساخت گشته کاه
 خردمند و دانای سکی سکال
 هوا خواه و پاینده راه آدک
 چو آینه روشن دل او برای
 جدا کرد گنگاد هزار پیش خویش
 پخته پشاد در بند ریو
 برفت از سرش دانش و منون را

زیکره چو آسود پونه خدای
 بدانت همره بود گر کوییل
 چو ماند جدا گشته از پشتدیا
 فرستاد سوی کوییل این پیام
 کنون سوی پذیر شده ر برای
 جین سو ده اسکای گاه نماز
 همره تور بجه مکن پای خویش
 نید چون نیوشنده رانا گزیر
 پذیرفت و از وی جدا ماند و باز
 بد اسکای کی کاخ گردون شکوه
 گیتی کس آنرا ندیده همال
 یکی راجه بوده بهنگام پیش
 مر اورا بنده نام پرچند راه
 بود تا با کنون سانش شمار
 بر آورده ان طلاق گردون بنا
 ندیده جان طلاق هرگز کسی
 چو ناید بگفتار زینا که دست
 بریده هنرمند فرما د چنگ
 بروی زمین جغت و همتا نیست
 ز ناسک جدا گشته از پیشوا

دگر تازه بنمود دستان پای
 نیارد نمودن مر اورا قیسل
 بر آورده شاید ز جانش دمار
 که ای پرخرد ممترا شاد کام
 که آرام پرستش بد اسکای جای
 بنوا هم بدل آنچه باشد نیاز
 بمان بادل شاد بر جای خویش
 بهمراه بودن شدش و لپسیر
 سوی شهر ایلور شد سرفراز
 ز بهنگام پیشین بریده بکوه
 فرادان ز آغاز آن رفته سال
 سرافراز و جو بنده نام خویش
 گرفتنی ز بس ممترا ن باج و ساد
 همانا که افزون زدوره هزار
 از انکه که گشتت گردون پای
 بگشته بگرد جهان گر سبیه
 کشیدم ز گفتار آن باز دست
 دو فرسنگ از چار سو خار سنگ
 کسی تانه چند نداند که چیست
 بدیدار آن طلاق شد ر برای

رسیدن پیشوا و گنگا دهر

بمقدور بود آمدن کوبند را و نه بگوشت و نشتادگان

سیتارام از پونه بجنور مشوا

علا

شماره ز جو ناه چون گشت طی
 ز ناسک روان ترک و پشوا
 چو گشتند و کردند در راه رو
 یکی ترک و دیگری پیشوای
 ندانم چنین رای پها و شست
 چنین تازه آواز از گیمیا
 که چندی ز ناپاک خویان و را
 سکا لیده مرگشتن پیشوا
 سوی حمیدر آباد گشته روان
 پی ناسزا کار بسته کمر
 نکرده برهه هیچ جانی نشست
 تن پیشوارا بخون و کجاک
 با این خبر آمد از چار سوبه
 فرستاده چند از ناگپور
 بیاورده از بهر ما آگهی
 پیش که و مرشد این آشکار
 سپه آنچه بد همزه پیشوای
 بفرمود و ارید پوسته پاس
 دو سه روز رفت ز ماه جولی
 همان نیز گنگا دسر پنهوا
 یکی ساده از کین و دو کینه جوی
 نشسته و راندند هر گوند را
 نمود از چهره پیش ایشان دست
 فکندند بموده از خود سپا
 بسته ز دل بر تن و هم خدا
 ز باطن شده یکسر ره گرای
 یکجا شده گردان گریان
 از آنجا بدین سوی پنهاده سر
 اگر زانکه یابند بر کام دست
 نشاند و سازند او را هلاک
 ز بهودگی نیست این گفتگوی
 بنزدیک ما آمد از راه دور
 دل و جان ز شادی نموده
 کز میان گلی تازه آمد بار
 همه را بنزدیک خود داده جا
 که بر من شده چهره پیر براس

مبادا که اردشمن بد پسند
 پائیده خود را ره در بسی
 رفتن بیچیده از ره لگام
 خود اندر میان چار سوی سپاه
 ساهنا بگردون برافراخته
 پداز سرب و باروت کرد تفتنگ
 رفتند رور و پگاه و گاه
 فرون اندران جا یک پاسبان
 چه بودش ازین بهیده کارخواست
 سیتارام اسانگ گشتم پیش
 سوی پونه بود او نموده روان
 ز ترک بسی مرد همراشان
 بریده همه ره بشادی و سور
 نموده نوازش بسی پشوا
 پرسید از مرد بنواختشان
 همی داشتیشان بکام و نیاز
 چون گنگا در این دید شکفت سخت
 سراپا بدریای غم شد فرو
 فرو مانده زان راه در سم شگرف
 از ان دو پژوهندگان گزند
 در ستاد گانرا چرادر سپاه

وزد بر تم مسج باد گزند
 نیارست رفتن نبردش کسی
 براه چپ از راست بسپرد و گاه
 بریده برهنه بگفت تیغ راه
 همه خنجر آنگون آخست
 سوار و پیاده گرفته بچنگ
 با مدجو در پندرازد و در راه
 نگه داشت تا ماند این کبان
 نیاید برای خرد مندر است
 دو کس از بروده نزدیک پیش
 ز پونه روان گشته آن مردون
 نگهبان جانهای گمراهشان
 بپند رسیدند از راه دور
 نزدیکی خوشتن داده جا
 چون پیش نشستنگی ساختشان
 بر اندی بدیشان شب و روز را
 قنادش بگرداب اندیش رخت
 بتن بر شد شن شنند هر تار مو
 شده گشتیش غرق در یای ژون
 پرسید چاره مستند
 بدارید نزدیک خود داده جا

سپرده بدیشان دل و رای بود
 بگفتار ایشان نهاد به گوش
 چنین خاکساران چرا از حجبند
 شدستند گشتند پیر پسند
 شکفت آیدم زمین نکوهیده کار
 گرامی چگونه شده مرد خوار
 نیسبرد هرگز بخود این گمان
 بسجده پنهان بجانش زیان
 بنخیز ز تن دور کردن سرش
 بر زمین تیغ ستم پذیرش
 بتن جابه گلگون نمودن بخون
 ابر خاک خواری فکندن نگون
 ز کجود پزوه بد کس ادر راه راست
 نماید ورا کی بجز راه کاست
 چو دشمن گرفته بکف تیغ تیزند
 بیاید پیر فاشم و جنگ دستیز
 توان داشت زه خویش را در امان
 پکسوشدن از گزند و زیان
 چو باشد به پنهان کسی کیستند جو
 نماید به پید اچو گل تازه روی
 چگونه پیر میرد از وی کسی
 اگر چند فرزانه باشد سینه
 بویژه چو کس را سر آید زیان
 بنگار دهر آنکه پوشیده گشت
 بپوشد بر و راه سود و زیان
 بخلطید انجام بر خاک شست

بصیافت طلبدن کسی پیشوارا با گنگا در سر و بعد آمدن

گنگا در سر بنام خواندن ترکمان و راه بیت الامت نام

با برام تمام در رفتن آن برگشته ایام

چونیمی ز ماه جولی رفته بود
 شمارش سیده بد و هفت بود
 یکی از بزرگان با جابه و نام
 بد تو حسن تند گرد بخش رام
 چو فرود کس آراسته نغز جای
 بزینت چو جنت نموده سرای
 پاراستکلیخ و ایوان چو باغ
 فروزان نموده هزاران چراغ

شب تیره از شمع مجلس فروز
 بگسترده دپا و بنساده خوان
 همان نیز گنگاد هر سر فراز
 مراد را خورش بود این پوین
 ز خوردن چو پر دخت آمد بجای
 نگشتش گو ارا همانا که خوان
 بخوابد باز آتش آمد شتاب
 چمن گفت با پیشکاران خویش
 اگر کس باید بنزدم منم از
 بگوئید در بخور گشته شنش
 بخوابده بر بستر از رنج تن
 هنوز این سخن بودش اندر دبان
 پیشش نام لکهن چو یک اهرمن
 بگفت سخن بختمانه خواند تو را
 دو دیدار دارد بر راه تو باز
 پرستاروش دست کرده بکش
 بخویشگری برگشاید زبان
 بران آستان شاهد آرزوی
 زهی اختر و بخت فرخ کسی
 شنید و چنین داد پاسخ بدوی
 نیارم ابا این تن نادرست

نموده بیدار رووشن چو روز
 بخوانده بخوان پیشوا با همان
 بده انباز آن جشن با کام و تاز
 سپس زین شو گشته از تیغ کین
 چو در خانه خویش بنهاد پای
 تنش گشت از رنج اندک گران
 بهنگام رفتن سوی جامه خواب
 بیاران و با پرده داران خویش
 که خوانده به بختمانه بهر مناساز
 کسی رفت نارد به پیرانش
 نگویید ز بس ناتوانی سخن
 پام کس از ترک بدنهان
 بخوی و شنش بود و نا پاک تن
 جدا یکدم از خود نماند تو را
 چو آئی بهیره نماید مناساز
 پرستش نماید پرستاروش
 بخواید امید یکدار و بجان
 نماید تو را نیز فرخنده روی
 که مالک بدان آستان بخت بی
 مراد و از رنج گردیده روی
 بیایم ز رفتن چو پاک گشته بست

در ستاده برگشت مانند باد
 در گره فرستاده گفتش گوی
 همان کرد این پرده لاجورد
 بود خواهش پیشوای جهان
 شود چون پی آمدن او سوار
 همان نیز با همتران سپاه
 ز بسیاری مردم و چارپای
 شود شکست ز اینبوه مردم گذر
 کنونکه گذرگاه باشد تنی
 تو با چندی از مردم خوشتن
 چو آید بدینجا بگه پیشوای
 تو باید که همراه باشی بدوی
 بزد سرافراز کند اوران
 ز ترک سخن آنچه لکهن شنود
 پاسخ همان پودنش آورد پیش
 نمود او همراه لکهن روان
 دوره چون فرستاده پیغام او
 نیامد شکار امیدش بدام
 سیومره فرستاده گفتا بدو
 بگفته پا در و را پیش من
 بکن بر آوردن او شتاب
 بترکت شنیده سخن کرد یاد
 نماید چو هر درخشنده روی
 شود روی کیتی چو یاقوت زرد
 پاید به سپهر که با همان
 بود همز شش شکر شمار
 سوار و پایده بسیار
 پراز گرد و پر خاک گرد و هوا
 نیارد گشودن بسر مرغ بر
 به پیود شاید ره از قریبی
 باید که آبی نزدیک من
 که رسم پرستش بسیار بجای
 کت افزاید اندر جهان آبروی
 شود پایه و سایه تو گران
 بکنگاد هر آمد هوید انمود
 دو کس برگزیده زیاران خویش
 نزدیک بدخواه زمین روان
 برد و بجز کام بر کاشت رو
 مرهتگی را و جی داشت نام
 برسان که خواهد دل گفتگی
 که رویش بود مرهم ریش من
 که بی او شده دور آرام و خواب

سیوم ره چو آمد فرستاده مرد
 فتاده نیوشنده رازان سخن
 بخود گفت گرمین ز گفتار اوی
 همانا برنجند فراوان ز من
 پراز در دگر دودل و جان او
 بهره بدار چه بزرگ ابخمن
 روان گشت و بدشتین بار برگ
 چو لختی به پمود از خانه راه
 با هسته پرسیدی از همربان
 بگفتندی انکس که افکند بار
 بود انکه اورا پرسید نام
 شنیدی اگر چه چنین گفتگوی
 که پرسند آیا چو نام من
 پامد به پیکر کده چون ز راه
 تنی کونیار و پراندن بکس
 خدا نیکه مرد و جهان زان اوست
 بود او جهاندار بالا و پست
 چو خواهد پسکدم کند کوه گاه
 ز جای پرستش چو برگشت باز
 ز هر گونه گفتار پوسته گشت
 زبان بسته چهاره از لغت گوی

شنیده سخن نزو او یاد کرد
 بدریای اندیشه کشتی تن
 سپس زین کشم سر به پچیده رود
 چو شنیده باشم شه ره زان سخن
 پر آزار و تیمار چسان اوی
 گرفته بخور اسلحه هفت تن
 درخت حیاتش پزمرده برگ
 فتادی چو بروی کسی را نگاه
 کد است گنگا و هرا ندر میان
 بگردن دراز گوهر شاهوار
 سرافراز و فرخ رخ و شاد کام
 ندادش بدل هیچ اندیشه رو
 چه باشد ازین پرسش انجام من
 ز سنگین تیان خست پیر نپاه
 ز خود باز دار و چسان بد زکس
 بدو نیک در زیر فرمان اوست
 بود پست بالا و رازیر دست
 درخت تنومند کم از گیاه
 با ستاد با ترکمه جلد ساز
 ز گفتن زبان در دمان گشت
 ز تجمانه کرد او سوی خانه روی

مراجعت کردن گنگا در سر از تنگه و

کشته شدن او درین راه بحال تباہ

بسی دانش خویش بودش بیاد	یکی پر مردی بر حسن نژاد
شمردندیش مندوان رهنمای	به پیکر کده داشت پوسته جاک
مردانه رفتیش همواره پیش	بدانسته گنگا درش پر خویش
ره رستگاری بد گیر سرای	بجستی مرا در افتاده بپای
روان گشته از بهر دیدار اوی	سخانه چو از بستکده کرد روی
که آورد بان خویش از اکهن	به پیش بر همین ازان هفت تن
رخود داد ترک بسی همربان	سه تن ماند و با چاکس شد روان
چو نغمی بیامد بریده زمین	بدست همه آلت جنگ و کین
شاه مستعل انحرش بر خست	شب تیره و مشعل افروخت
بعقده مه ننگایش تار	فرورفته خورشید عمرش بغار
دمان و دمان همچو پلان مست	تا کس از پیش تیغ هندی بدست
هر آنکس که بوده بهمراه اوی	رسیده بنزدیک آن راهجوی
گشوده بگردار بد راه خویش	زده تازیانه برانده ریش
یکی سوی پشت سر میگشاه	گرفته ز رفتن دو کس پیش راه
چو فواره خون شد روان از تنش	پامد بر تیغ بر گردنش
نمودند آن سه تن دیوسار	چو لاد هندی تنش باره پار
نبد کس جز آن چار پرانش	چو افتاد بر خاک بر خون تنش
چو لاد آن مردم کمین خواه	کران هفت تن بود ما او بر راه

نموده پراز زخم رانده ز پیش
 بناگ برهن که بد پیراوی
 ز گنگاه هر سمره او آن تیره مرد
 رسیده بزودیک آن گشته تن
 بیدند او را پختاده خوار
 دگر چرخ کس تیغ کین اخسته
 بیدند مانند دیو و دود
 به اینجا که گنگاه هر استاده بود
 از آن پیش کا بجار رسیده تیغ
 جهان گشته بد زو بر چخته
 نه پگانده مانده بزودش ز خویش
 بسویش ز بنجان به بساده روی
 شده ارستایش کرده نورد
 بتن بر شده جامه خونین کفن
 پراز زخم شمشیر و برگشته کار
 شتابان ز سوی دگر تاخته
 نهاده همه ریخ به سپر کرده
 برفتند تا زان بگردار دود
 کندش تبه ناموده در ریخ
 به گیر جان ایت اخسته

در خواست نمودن منوبان گنگاه هر از ترکم بجهت
 پیدا کردن مستند و اجازت خواستن بر رفتن پونه از پیر پو

و جواب ناصواب دادن او

سحر که که خورشید خنجر کشید
 بر آمد بر او رنگ گردان سپهر
 شده گرد یاران آن گشته مرد
 سیر بر پراگنده زانده خاک
 هر دست افسوس بر سیر زبان
 ابا و یله و آه و سوز و گداز
 بگفتند ما را پیدا آمد سیر
 صفت شکر تیره شب بر درید
 ستاره نمیش مپوشید چه
 شخوزه رخان پر ز تیار و ورد
 بی در همه جامه بهنوده چاک
 دودید و پراز اشک و مور کینان
 بر دستند نزدیک آن ریوساز
 با آنکه بد هر بان چون پدر

بشد کشته از تیغ پیداد و کین
 همه تن ز زخم بد اندیش پاک
 پژوهش کن و پرورش اورجا
 زخونی بهر سو حی بسته نشان
 نشاید بجواب بخوردن نیش
 چو خود کرده بر پابد این سستیز
 و رادشمنانند اندر جهان
 یکی چون سیتارام کوروز شب
 همی خواستش از جهاندار پاک
 دگر همچو کانونجی مستمند
 بگوهر یکی با برود و خدای
 ز گنگاد هرا در رسیده گزند
 سری کز بلندی رسیدی بگاه
 کنون در کف انگریزان اسیر
 فاده بارکات در بند خوار
 جز این دو فرادان بود دشمنش
 که داند که این کار از پیش کسیت
 کرا بر و شاید در این کار نام
 چگونه پژوهش پارم بجای
 چه داند شتابنده نادیده راه
 دو تن کز سیتارام بریده راه

فاده سجاری بروی زمین
 تن پاکش آلوده خون و خاک
 که بوده بدین کار بد رهنمای
 بین تا که اماند آن به نشان
 تورا تا نیاری هم را بدست
 شنید و بیاسخ زبان کرد تیز
 چه در آشکار و چه اندر نهان
 نیار و بجز نام مرگش طلب
 فاده پراز خون بنمک هلاک
 پایه بلند و نژاد ارجمند
 خداوند شمشیر و فرنگ رای
 بد اش چو پنجه گردیده بند
 فرود آورد پیش زوستان بگاه
 برندان و از زندگی گشته سیر
 نیار و برو باد کردن گذار
 که بستندی از تیغ خسته قمش
 ز گیتی که اورا نمود دست مینت
 ندانسته گفتار است و خام
 از آنچه نگنجد بهوش و برای
 بود راه هموار یا پرز چاه
 ز پونه پام بدان جا یگاه

نشسته بپدر و درون شادمان
از آن دو فرستاده بد نهاد
که از دشمنی شاید این مرد مرد
دویم روز آن پینو ایان خوار
بدستوری بازگشتن بر راه
چو شد کشته گفتند سالار ما
کنون گر بمانیم اینجا چه سود
ز تاسکت بهراه با پوتمال
برفتند مانند سپرده راه
به پینیم تا از شیب و ندر از
شنید و پاسخ زبان باز کرد
ندانم شمارا با کار چیست
باید بسزد من و پیشوا
گشادست از چار سوره بسی

بد اندیش گنگا دوسر اند نمان
بهنگام گفتن نکرد هیچ یاد
ز جاننش بر آورده باشند کرد
ز مرگ خداوند خود سوگوار
برفتند نزدیک آن کینه خوا
پراگنده شد بود با تار ما
بشد آنچه آن بودنی کار بود
رقعان و یاران نیکی سکال
رویم و بمانیم اینجا یگاه
سپس زین چه آید با پیشباز
تلخی سخن گفتن آغاز کرد
چنین ناسزاوار گفتار چیست
بیاید کان نیست هرگز روا
بنسته بروی شماره کس

زیاده تعید نمودن پیشوا و ترک در محافظت خود و منع در خبر

کردن مردم را از ذکر قتل گنگا دهر

گنگا دوسر آورده سر روزگار
تبر سیده و داده اندیشه راه
پی کین آن کشته مستمند
بجوید ز جوش جگر کین اوی

بل ترک و پیشوا پیشمار
بریشان بنان کس سکال دتباہ
چو هنگام یاد رساند گزند
ز نشان روان خون نماید جو

نشانیده برگرد خود بهر پاس
 چه در خانه بودن چه رفتن براه
 بهر سوبسی مرد بگماشتند
 ز گنگا دهر و مرگ او کس سخن
 نیارست بردن کسی نام ادی
 گشودی ز مرگش هر انگس زبان
 زندی مرا و را بخواری بسی
 بزود ه بنزدیک ترک فرار
 دو کس از ستارام بدخوی و کاک
 ز پذیر سوی پونه گشتند باز
 بده پانزده روز و ماه جوئی
 یکیش پس از مرگ او انگریز
 مرا گر جهاندار بخشد امان

اگاہی یافتن وکیل سرکار کپسے انگریز بہادر ارگشتہ شدن

گنگا دہر و نامہ نوشتن بہ پیشوا

چو چارہ گنگا دہر سپکناہ
 وکیل و فاکیش سپان پست
 گذشت آنچه آن ناتوان بر ابر
 ہیگفت ہر یک کہ اور اتاہ
 شنید و دش گشت پرتاب و
 شد از تیغ پداد دشمن تباہ
 بایورہ بودش بد انگہ نشست
 شد آگاہ از مردم رگدز
 نکر دست جز ترک کینہ خواہ
 فراوان زافنوس غاید لب

نباشد بر مردم هوشیار
 بیاید سر را از بسته گشاد
 نموده بخون رنگ پیراهنش
 که بالای او را فکند و بجاک
 بر اینند دل نماند عسبار
 توان خواستن از پی بازخواست
 توانا برای و بدانش سترگ
 به پیش هشومند مردم پسند
 چو دستورد انا بر گاکوار
 سر موجود اینست از جان و چهر
 نگرود چو کیوان بگرد جفا
 نماید در خشان زبس چهر
 نگرود بگرد در بد خوئی
 که از دشمنش سختی آمد بروی
 رسانید بر جان پاکش گزند
 کجا سوی پونه شدی اوروان
 بسوی ستمگر شدی رهگرای
 به رخاش و تندی ز آند را و
 ز نامش ترش روی و چهرین
 بگفتار آورده نرمی به پیش
 زبان نام نیکش سزاید همی

ولی چون شنیده سخن استوار
 رو آید بر خویشتن مرد را و
 کدامی ستمکار خسته تنش
 ز تن جامه زندگی کرده چاک
 چو ریزنده خون شود آشکار
 خدنگ گمان بر نشان شد چورت
 چو گنگا دهری نامدار و بزرگ
 همه کار و کردار آن از جنبند
 بتدبیر و اندیشه استوار
 خداوند او دوست با انگریز
 دشمن پوشش از آفتاب وفا
 چو جربیس رخشان فر از سپهر
 پیوید همیشه ره نیکوئی
 ز سوی وی این متر نامجوی
 پسندیده خواری بران از جنبند
 بنودی اگر انگریزش ضمان
 چسان از بروده برون کرده
 چو میخواستی پیشوا سپرم ساو
 بگنگاد مهرش در نهان بود کین
 بدو بدسکالیده در جان خویش
 که جان سوی مهرش گراید همی

دوپننده جوینده روی آتو
 لر آید بسوی من آن سرنساز
 شود داوری بر کران ازمیان
 به پغام و نامه شاید چه کار
 رو کس چون سر آید سخن بدو برو
 چون گنگا دهر آگه بد از راز اوی
 بدانسته بودش ز نار استان
 چون بد پای انگلندید در میان
 چو شد خون آن پکنه ریخته
 بد انگریز بر جان و جانش کفیل
 کدامی تبه خوی بد روزگار
 و گرنه چرا این سکا لشن پیش
 چو فرمان روایان و الاغش
 روانیست نزد فرومایگان
 بر انگریزی بود سنگی بزرگ
 بدیشان بجهت آنکه از بد پناه
 هر آنمزد پیمان خود داشت خوا
 سری کز سر عهد و پیمان گزشت
 و کیل جو آنمزد پیمان پرست
 سوی پشوا کرد نامه نخست
 ز گنگا دهر و آنچه فرستد بر

گشاده شب و روز در سوی آتو
 شود کویته این گفتگوی دراز
 زبان تسلیم کی بود چون زبان
 گشاید اگر بگذرد روزگار
 سر آید باندک زمان گفتگوی
 کج آننگ دانسته آواز اوی
 بر فتن نیگشت همه استان
 پامده شده امین از سوی جان
 بخواری نجاک ره آینهخت
 از آن گشت لازم پر و بد و کیل
 دلیری نموده بر این زشتکار
 گرفتی دیداشتی رنج خویش
 نذارند بر خود رو اسر ز نش
 که پیمان ایشان رود رایگان
 ابر شیشه نام سنگی بزرگ
 نمودش بد اندیش ناگه تباه
 بیباشت گلزار مردی بخار
 کست او ز غول بیابان و شت
 بهر پرورشش پازیده دست
 پامد یکی آگهی نادرست
 شنیدم یکی سخت ناخوش خبر

کز آن شد پُر انده دل شادمن
 ندانم کد امی بد اندیش و کیش
 سرخیره اشش باد بر تیره خاک
 پسندیده بروی بد بینان جفا
 بخواهم ز تو نامنوده در رنگ
 چو گردد هوید که خوزیز کیت
 مرا در اباد اش این زشت کار
 رسائی بباد اشش کردار بد
 بخون کسی هر که آلود دست
 جز این آنچه بایست در نامه جا
 زگرگی که خود گشته بد گو سپند
 نشاید گل از بوتۀ حاجت
 اگر آرد و تشنه آب از سراب
 گر قمار غمسم جان آزاد من
 بریده رگت جانش بادا بنیش
 قاده تن از تیغ پدا و چاک
 که بادش چو او سرز سکر جدا
 بود آنکه بد کار آری بچنگ
 بد نیکار اورا بد انگیز کیت
 سرزد گر کنی سرسرازش بدار
 که دیگر نکوبد در کار بد
 ز خوشش باید تن رنگ بست
 بداد و فرستادزی پشوا
 همی داوری خواست آن آینه
 نه داروی نوشن از دم حاجت
 نماید بغربال هموده آب

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز

به ساد و بفرمان فرمای کلکتہ

چو پردخت از نامه پشوا
 بقرطاس خامه روان کرده تیز
 ز پیش آمده کار نامنتهی
 پرسید ز اینس که ای سر فراز
 درین باره گردد مرا گروا
 بکلکتہ بد آنکه فرستاد ما زوا
 روان ساخت سوشش کی نام نیز
 سپس ز آنکه بنوشت دادا گهی
 چو آمد چنین پیش کاری دراز
 که باید سخن راند با پشوا

شود مرا گفت که ناگزیر
 چه نسر مایدم متر پاک کیش
 گذارم چگونه کام درد اوری
 چو زان پیش کز سوی آن نامو
 بپونه زایلوره با همسریان
 زو ابستگان شده کشته زار
 که ترکمت به سپاد و رای زبون
 نزدیک من آن نماید درست
 بدل در ز پرستش نیارده بان
 سزد آنچه پرسیدن از پیشوا
 بگویم بود ترکمت نا هزیر
 بودم تورا او نمانسند راه
 نموده بگردار بد و سببی
 هر ان کارکش خوار نتوان بشرد
 سزد گرم را و را بزندان و بند
 گر این ناسزا دار در خیم مرد
 براری چو از تیره جانش قفیر
 بود آشکار این سخن در جهان
 بده پشت آن متر از جنبه
 نیار و بید کرد سوشش نگاه
 در آیین مردی و کیش خرد

ز خون سر کشته مرد هزیر
 چه بنماید و نهدم راه پیش
 سپارم ره می کم کند رهبری
 بمن پاسخ آید شده ره سپر
 بخواهم شدن پدرنگ و زمان
 پژوهش کنم گر شود آشکار
 بده اندرین کار بند رهنمون
 که جز او کس این راه دارون
 هر ان پکنه را نموده هلاکت
 که نزدیک من آن نماید روا
 بدرگاه تو پیشکار و وزیر
 جدا راه گر چه نداند ز چاه
 شمرده ز نا بخردی سرسری
 گمان برده آنرا بسی خوار خود
 فرستی و دریش زار و نترند
 سانی بیاد اشک کار یک کرد
 پکسو شود تنگ از انگریز
 که انگریز بر جان او بد ضمان
 نیاید ز کس هیچگونه گزند
 بدانیش کبیش و ارونه را
 پسند و چگونه بخرد این نام به

مر آنرا که بگرفته بود دست دست
 بسد گو نه خواری تنش شسته چاک
 شد انجام چون نامه بنموده بند
 در ستاد ز می کلکته از جبهه

روان شدن وکیل سرکار کبیری انگریز بهادر از

ایلوره در رسیدن بیوپنه با بعضی از وقایع راه

وکیل خرد پرو در راه خوئی
 گزیده ره می گان بده شاه را
 از انزه ره راست کرد او سپند
 ندانند که او برده در دل گان
 بخو ز تخمین بود انباز اوی
 بجز راه مشهور راهی اگر
 بر دی بدل پیشو این گان
 مباد ابد اند که او نیس زیار
 بر پیشو از ترک تیره راه
 چو دستور بر در گمش پای بود
 اگر چه بیایه نه دستور هست
 و دستورش بهر کار باشد در آن
 چو او کشته گنگاد بهر گپناه
 از و خواستن خون نه کاری خرد
 همانا بهنگام پاداشش اوی
 روان شد سوی پونه بهناده رو
 بده گر چه کوتاه سیر راه
 کرد پیشو اول ستاز و نژند
 بترکت بده همزبان در بهمان
 هم او از و همراز و مساز اوی
 گزیدی و ز انزه شدی ره سپر
 وکیل خرد مندر روشن روان
 بده اندرین ناسزا دار کار
 چو بودش ز هر کس فرزون آوجا
 زد دیگر بزرگان گران سایه بود
 فرادان ز دستور بازور هست
 برندش بزرگان کشور نماز
 ببا به رسانیدش با و افراه
 بود سخت آسان شاید شمرد
 نماید بفرجام پر خاش روی

شود برگه کار چون کار شگ
 چو جا کرد در جان او این گمان
 سپه انگریزی که در جالنه
 نمی برد ز اسنا کسی این گمان
 پائیده از پیش راه گزند
 در ستاد کز جان در سر دور
 برفه بد انجای کبیر سپاه
 کنون گاه خانه نشینی گشت
 پوشید آسودگی روی خویش
 بیکو بنساده ز کف خود و جنگ
 ازین نامه پر دخته آن نامور
 یکی ز انگریزان با آب و جاه
 بهر کارش انباز بود دست و پا
 بنشش بود مرتوراتا توان
 بود هر که وابسته گشته مرد
 ز داغ جدایی سالار خویش
 سپاد ابر ایشان سپس زمین گزند
 نگردد کسی گرد آزارشان
 نمانی که شگت در باوریه
 بر بگدشتاید از ان داشت غم
 نماید گرا و نامه مهر چاکت

کشد دآوری سر به پیکار جنگ
 نبرد آشکارا شود از هنسان
 پد هیچ آگه ز احوال نه
 که پر شور و پیکار گردد جهان
 یکی نامه فرزانه هوشمند
 که با هیست نزدیک پونه نه دور
 شب دور روز پاینده همواره راه
 باید بر افراشت خمیر بدشت
 که کوشش در پنج آمد پیش
 باید بگفت بر نهادن تفنگ
 پونه در ستاد نامه دیگر
 بدش در و کالت دوم پایگاه
 دو بازوش از رای او استوار
 بداری با مد او بسته میان
 پونه نشسته پرانده و درد
 غریوان و نالان و دل گشته پیش
 رسد هیچ از مردم بد پسند
 باید تورا داشت تیمارشان
 اگر پیشوا اندرین دآوری
 روا از انداری از انزه و ذم
 نباید بدل اندر آورد باک

نپاید گراود دوستی کومپای
 که آینه از پای افتادگان
 چنان بی شبان گل را در پای
 از آنکه کز ایوره فسرخ کیل
 روان گشت از هندوان انجمن
 که بهر پرستش زهر جایگاه
 ستایش نموده بآمین خویش
 سپرده سپس آنکه راه نماز
 همه بهر گنگا چهر پگناه
 همه رادل از آتش خم کباب
 همه گیزبان گشته از مردوزن
 که از وی بجز ترکت بدگان
 در نیج از چنان بجز در آب
 بهندی بود شاستر راه دین
 بهوشش و بدانشن برای فخر
 خردمند و راد و برهن نژاد
 ز مردم بد آنکه که در بستکه
 بسود و بران در چین نیاز
 از خواسته آرزوی و امید
 میا بجی گمان برده پیش خدای
 بدان خانه فرخ و جای پاک

تو در دستگیری پشتر پای
 نینقند دیگر بدست غمان
 که تا بنده از گرگ مردم هر اس
 نهاده سوی پیشوا رخ و کیل
 همه پروان پیکر از اشمن
 سوی بتکده بود پیوده راه
 که شایسته دانسته در دین خویش
 سوی خانه خویش گشته باز
 زبان پر ز افسوس و لب بر زاه
 برخ ز ابر دیده روان کرده آب
 بزاری میگفت جز این سخن
 نکرده به پیداکس خون روان
 پژوهنده دانش شاستر
 بود فقه نامش بتازی گزین
 باب و بام و نژاد و گهر
 بگیتی چو کس ندارد بیاد
 فراوان زده بد رده بر روه
 در کام بسته بچو بسته باز
 بگیتی و مینو بدن رو سپید
 بجهت گشایش هر دو سرای
 که یکسر جهان سر نهاده بنجاک

تپی کرده از باد پندار سر
 نشاید کس از رای ناپاک و زشت
 چنان پاکزاده نماید هلاک
 نه بتیاره دیو و نه خو خواره د
 نه امیرین ریمین پر گزند
 بجز بد گهر ترک بد نژاد
 ز ناپاک رانی چنان پاکجای
 ز مردم و کیل فرومیده هوش
 برو شد درست آنچه بودش گان
 ششم روز بوده ز اگشت ماه
 بخوانده بز خویش و بستگان
 ز یک پرتو شش ساپورده جا
 دلیری نموده درین کار زشت
 ز هر یک یکی گوته او آشنود
 بجز نام آن تا کس شوم زاد
 درست ار چه بودش فرادان
 ز زواربت نیز در سر دیار
 که از ترک بد گهر نیک زاد
 بنوشندگان گشاده زبان
 بگفتند تا گشت گیتی پدید
 که در جای پاک پرستش سزا

بزنا طاعت بسته کمر
 زخوی بدو بد نهاد و سرشت
 ز خویش بیایا بد آسناک پاک
 مداد دارد اینگونه کردار بد
 گزندی چنین بد نماید پسند
 که نام و نشانش بگیتی مباد
 ز خون دید ناپاک کردن روا
 شینه این سخن بی میانجی گوش
 جزا نیست خونی و تیره روان
 چونه شد آسوده از رنج راه ۱۸۱۵
 ز مرگ خداوند بختگان
 کدافی سبکسار شوریده راه
 شده رهمنون سوی کردار زشت
 جدایی در آن هیچ پیدا نبود
 بزویک او کس نیاورد یار
 بر او شد که جزا کس این بخت
 چه خورشید شد در جهان آشکا
 بشد گشته در ایجان شد باد
 بنفرین آن تیره رای و روان
 ندید این کس از چشم کس شنید
 کس این ناروا کار دارد روا

مخوف گشتن پیشوا و ترکمانان و کیل سرکار کمپنی
انگریز بجا آورد و جمع کردن لشکر و آمدن ترکمانان زنده
پور بپونه و فرستادن یکی از معتدین خود بنزد وکیل
تجدید شش از اراده او

<p>سوی جستجو نیز بهناد روی پنکند ه از پای آزاد مرد به سپه دگی فتنه انگیز کیت نزد یکی خویش تن داده راه پنه داد و افکنده سایه بر نیامده آمدوم مستمند وکیل اندرین کار هشده پا هناده رخ و شک کرده کمر بخوانده بر خویش و داده پناه گنشته سکره زتاب و شکب فرد پای آرام رفته بگل بسته زکار جهان هر دو دست بن مهربن موی چون نیش مار به داده زکف راه و سنا ز خویش تجان تن چو سیاب از آفتاب سپه گرد کردن گرفته به پیش</p>	<p>ستوده وکیل فرومیده خوی نه از تیغ حنسته تن را در مرد بخوبی بدانت خونریز کیت همه پیشکاران آن پی گناه ریشان زسب هر گسترده پر نه دیگر زتاب زمانه گزند شد آگاه چون ترکمان و پیشوا بپاداشش خوبی شوریده سر همان مردم گشته پیکان روان هر دو را شد جهان پریب به داده بگرداب اندیشه دل پراز غم پیک گوشه کرده نشست برایشان حور و خواب گردیده سر اسیر گشته زکردار خویش و از آتشش پیم گشته کباب ششیده زهر کار دود من گشت</p>
--	---

هب ساد همه کار با کینار
 بجان مرد و این آرزو داده
 و کیل از پی خون آن کشته مرد
 و یا باز خواهد گنیش را
 چو شکر بود پیش اندر امان
 ز شکر بهنگام هم و امید
 ز به خویش تن براتوان داشت
 ز پیشینه استاد دانش نهاد
 چو تیره شود مرد در روزگار
 ندانست آن دو ستهنده را
 با نوه مردان و خیل و سپاه
 نیار و کس از بند تقدیر رست
 چو شکر پام ز هر سوشت از
 چون پام نور دیده راه
 سر آورد و شب با بصد در دو کجا
 گزیده یکی راز یاران خویش
 نبردش نیکس چو او ارجمند
 فرشتاد او را بسوی کیل
 بداندم او را بدل صیت راز
 بر و بر چه دارد ز کین و ز هر
 بگشاید اگنند راز او

ز هر سو سپه را بجز داده بار
 بر خویش خواندند فوج و سپاه
 سپه خاش انگیزند از دشمن
 که به سزا آن بدانندش را
 بماند نیاید بر و بر زبان
 شود مرد در روز تیره سپه
 نمودن ز خود دور هم و هر اس
 مر این نکته و نغمه آمد بیاد
 همه ان کسند کس نیاید بکار
 چگونه گرفتار چشم خدای
 تواند ز بد داشت خود را نگاه
 خدا این بود گر بود خود پرست
 ز سپر که ترکم ریوساز
 بده هفتین شب ز اگشت ماه ^{۱۸۱۹}
 ز خاور چو افروخت زین چراغ
 همین همه راز داران خویش
 زد یکر بزرگان سپاه بلند
 شود آنگه از گفتگوی کیل
 چه دارد ز نیک و بد آهنگ ساز
 پر از خنده رخ یاد نرم کرده چهر
 چگونه بود ساز او از او